

گفت: «اگر آنچه را پیش ماهست می خواهی ما چیزی را که شایسته آن باشی از تو نمی گردانیم»

گوید: آنگاه کسان بیامدند و نبردی سخت کردند. محمد بن عبدالرحمان به يك ترك که کسان از او روی گردانیده بودند حمله برد و دوضربت در میانه ردوبدل شد، شمشیر مرد ترك در خود محمد بماند و او ضربتی بزد و ترك را بکشت، آنگاه بیامد، شمشیرش به دستش بود که خون از آن می چکید و شمشیر مرد ترك در خود وی بود و کسان نکوترین منظری را که از سواری می شدید، بدیدند. یزید مقارنه دوشمشیر و خود و سلاح را بدید و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابن محمد بن عبدالرحمان است»

گفت: «پدرش خوب چه مردی است اگر با خویشان افراط نکرده بود»
گوید: پس از آن روزی یزید برون شد و جایی می جست که از آنجا به نزد قوم در آید، ناگهان گروهی از ترکان بدو حمله بردند سران و سواران جمع با وی بودند نزدیک به چهارصد کس، اما دشمنان نزدیک به چهار هزار کس بودند، یزید لختی با آنها نبرد کرد، کسان به وی گفتند: «ای امیر برو ما به جای تو نبردمی کنیم»
گوید: اما یزید نپذیرفت و آنروز شخصا در کار نبرد بود و چون یکی از آنها بود، محمد بن عبدالرحمان و دو پسر زحرو حجاج بن جاریه خنمی و همه یارانش به نبرد بودند و نبردی نیکو کردند و چون خواستند باز گردند، حجاج بن جاریه را بر عقبداران گماشت که از پی او نبرد می کرد تا وقتی به آب رسید که تشنه شده بودند و آب بنوشیدند، آنگاه دشمنان برفتند و کاری نساخته بودند.

سفیان بن صفوان خنمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«اگر این جاریه سفید پیشانی نبود

«کاسه ای تلخ مزه به تو نوشانیده بودند

«با سواران و اسبان خویش از تو حمایت کرد

«تا وقتی که بی‌زحمت به نزد آب رسیدی»

گوید: آنگاه یزید در کار دهستان اصرار کرد و در اطراف آن از هر سوی سپاه نهاد و آذوقه از آنها بیرید که در نبرد مسلمانان و اماندند و کار محاصره و بلیه بر آنها سخت شد و وصول، دهقان دهستان، کس پیش یزید فرستاد که با تو صلح می‌کنم به شرط این که جان و خاندان و مال مرا امان دهی و شهر را با آنچه در آن هست و با مردمش به تو تسلیم کنم.»

گوید: پس یزید با وی صلح کرد و پذیرفت و به تعهد خویش عمل کرد و وارد شهر شد و از آنجا مال و گنج و اسیر بی‌شمار گرفت و چهارده هزار ترک را دست بسته بکشت و این را برای سلیمان بن عبدالملک نوشت.

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و سوی گرگان رفت که با مردم کوفه بریکصد هزار و گاهی دویست هزار و سیصد هزار صلح می‌کرده بودند. و چون یزید سوی آنها رفت به تقاضای صلح آمدند و از او بترسیدند و چیزی بیفزودند، یزید یکی از مردم از درا به نام اسد پسر عبدالله بر آنها گماشت.

گوید: پس از آن یزید سوی اسپهبد رفت که در طبرستان بود. فعلگان همراه وی بودند که درخت می‌بریدند و راه می‌ساختند تا پیش اسپهبد رسیدند که یزید آنجا فرود آمد و وی را محاصره کرد و بر سر زمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقاضای صلح می‌کرد که آنچه را از پیش از او می‌گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی‌پذیرفت که امید فتح آنجا را داشت.

گوید: يك روز یزید ابو عینیه برادر خویش را با جمعی از مردم کوفه و بصره فرستاد که از کوه سوی آنها بالا رفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آنها را به جنبش آورده بود که به نبرد آمدند، مسلمانان به آنها پرداختند و پشانشان کردند، سر دیلمان بیامد و هم‌اورد خواست محمد بن عبدالرحمان سوی وی رفت و او را بکشت که دیلمان هزیمت شدند و مسلمانان تا دهانه دره پیش رفتند و می‌خواستند

بالا روند، اما دشمن از بالانمودار شد، مسلمانان را با تیروسنگ می‌زدند که بی‌آنکه نبرد مهمی رخ دهد از دهانه دره هزیمت شدند. دشمن به تعقیب و طلب مسلمانان بود و آنها از پی‌همدیگر می‌دویدند و در پرتگاهها سقوط می‌کردند و از بالای کوه می‌افتادند تا به اردوگاه یزید رسیدند و به‌خطر اعتنائی نداشتند.

گوید: یزید همچنان در جای خویش بود، اسپهبد به مردم‌گراگان نامه نوشت و از آنها خواست که برضد یاران یزید به‌پا خیزند و راههای آذوقه و ارتباط او را با عربان ببرند و وعده‌داد که برای این کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم‌گراگان برضد مسلمانانی که یزید آنجا نهاده بود به‌پاخواستند و هر کس از آنها را توانستند کشتند، باقیمانده آنها فراهم آمدند و در یک‌جا حصار می‌شدند تا وقتی که یزید پیش آنها رفت همچنان بی‌بودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی که با او صلح کرد به هفتصد هزار درم و چهارصد هزار نقد و دو بیست هزار، و چهارصد خمر بابر زعفران (؟) و چهارصد مرد که بر سر هر کدام کلاه می‌باشد و بر کلاه عبایی و جامی از نقره، و یک قواره حریر. و چنان بود که پیش از آن بردویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس از آن یزید و یارانش حرکت کردند، گفتی سپاه هزیمی بودند و اگر به سبب عمل مردم‌گراگان نبود از طبرستان نمی‌رفت تا آنجا را بگشاید.

روایت دیگر درباره کار یزید و مردم‌گراگان چنان است که کلب بن خلف گوید: سعید بن عاص با مردم‌گراگان صلح کرد پس از آن مقاومت آوردند و کافر شدند، و پس از سعید، کس سوی گراگان نرفت و هیچکس راه خراسان را از آن سوی بی‌ترس و بیم از مردم‌گراگان نمی‌پیمود و راه خراسان از فارس به کرمان بود، نخستین کسی که راه را به جانب قومس بگردانید قتیبه بن مسلم بود به‌هنگامی که ولایتدار خراسان شد.

گوید: پس از آن به روزگار معاویه، مصلحه با ده هزار کس به غزای خراسان

رفت و او با سپاهش در رویان، مجاور طبرستان، به خطر افتادند، و در یکی از دره‌های آنجا که دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدند که آنجا را دره مصقله گویند.

گوید: و چنان شد که به سرانجام وی مثل می‌زدند و می‌گفتند: «وقتی که مصقله از طبرستان باز آید»^۱

ادریس بن حنظله گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد گاهی یکصد هزار می‌آوردند و می‌گفتند: «این مال الصلح ماست» گاهی دو صد هزار می‌آوردند و گاهی سیصد هزار و گاهی این را می‌دادند و گاهی نمی‌دادند.

گوید: پس از آن مقاومت آوردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب سوی آنها رفت و وقتی آنجا رسید کس با وی مقاومت نکرد و چون با صلح کرد و بحیره و دهستان را گشود، مردم گرگان بر مبنای صلح سعید بن عاص با وی صلح کردند. سلیمان بن کثیر گوید: صول ترک در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریا که از آنجا تا دهستان پنج فرسنگ بود که هر دو از توابع گرگان بود و مجاور خوارزم.

گوید: و چنان بود که صول به فیروز پسر قول، مرزبان گرگان که میانشان بیست و پنج فرسنگ فاصله بود حمله می‌برد و به اطراف ولایتشان دست اندازی می‌کرد و به بحیره و دهستان بازمی‌گشت.

گوید: میان فیروز و پسر عمویش به نام مرزبان نزاعی رخ داد و مرزبان از او کناره گرفت و در بیاسان مقیم شد، فیروز بیم کرد که ترکان بر او حمله برند و پیش یزید بن مهلب رفت که در خراسان بود، و صلح گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزید بن مهلب رسید بدو گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «از صول بيمناك بودم و از او گریختم»

۱ - همسنگ مثل پاریسی که گوید وقت گل‌نی (م)

بزید گفت: «آیا راهی برای جنگ با وی هست؟»

گفت: «آری يك راه هست و اگر بر او ظفر یافتی باید خونش را بریزی یا تسلیم

تو باشد»

گفت: «آن راه چیست؟»

گفت: «اگر از گرگان برون شود و در بحیره جای گیرد پس از آن من سوی

وی روم و آنجا محاصره اش کنم، بر او ظفر خواهی یافت. به اسپهبد نامه ای بنویس

و از او بخواه که تدبیری کند که صول در گرگان بماند و در مقابل این کار برای وی

پاداشی معین کن و وعده خوب بده، اسپهبد نامه ترا پیش صول می فرستد که بدینوسیله

با وی نزدیک شود که او را بزرگ می دارد صول نیز از گرگان می رود و در بحیره جای

می گیرد»

گوید: بزید بن مهلب به فرمانروای طبرستان نوشت که من می خواهم صول

در گرگان باشد و با وی نبرد کنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنجا

مقام گیرد، اگر آن جا رود به اودست نخواهم یافت، او از تو شنوایی دارد و از تو اندرز

می جوید اگر امسال او را در گرگان نگهداری که به بحیره نرود پنجاه هزار مثقال

برای تو می فرستم، تدبیری کن که او را در گرگان نگهداری که اگر آنجا بماند بر او

ظفر خواهم یافت.

گوید: و چون اسپهبد نامه را بدید خواست به صول نزدیک شود و نامه را

پیش وی فرستاد و چون نامه بدو رسید کسان را دستور داد که سوی بحیره حرکت

کنند و آذوقه همراه برند که آنجا حصار می شود.

گوید: وقتی بزید خبر یافت که صول از گرگان سوی بحیره رفته مصمم شد

سوی گرگان حرکت کند و باسی هزار کس برون شد، فیروز پسر قول نیز با وی بود،

مخلد، پسر خویش را بر خراسان گماشت، معاویه پسر دیگرش را بر سمرقند و کوش و

نسف و بخارا گماشت، حاتم بن قیصه بن مهلب را بر طخارستان گماشت و برقت تابه

گرگان رسید که در آنوقت شهر نبود، اطراف آن کوهها بود با دربندها و دره‌ها که اگر یکی بریکی از دربندها می‌ایستاد کس بدانجا نمی‌توانست رفت.

گوید: یزید وارد گرگان شد و کسی با او مقاومت نکرد، اموالی از آنجا به دست آورد، مرزبان گریخت و یزید با سپاه سوی بحیره رفت و نزدیک صول اردو زد و چون آنجا فرود آمد شعری به مثل خواند به این مضمون:

«شمشیر بیفتاد و دستان وی بلرزید

«و چنان بود که با جان خویش

«جانهایی را حفظ کرده بود»

گوید: پس آنها را محاصره کرد، صول روزها برون می‌شد و با یزید جنگ می‌کرد و به قلعه خویش بازمی‌گشت، مردم کوفه و بصره همراه یزید بودند.

راوی حکایت جهم بن زحر و برادرش و محمد بن عبدالرحمان را چنانکه در روایت پیشین آمده، نقل می‌کند جز این که درباره ضربت مرد ترك گوید: شمشیر ترك در سپر چرمین محمد فرورفت.

عنبسه گوید: محمد بن عبدالرحمان در گرگان با ترکان نبرد کرد که او را محاصره کردند و با شمشیرهای خویش بدو حمله بردند و سه شمشیر در دست او شکسته شد.

راوی گوید: بدینسان ششماه در محاصره بودند که برون می‌شدند و نبرد می‌کردند، آنگاه سوی قلعه‌شان می‌رفتند و از نوشیدن آب شور بیماری‌ای گرفتند که آنرا سواد می‌گفتند و مرگ در میانشان افتاد، صول کس فرستاد و تقاضای صلح کرد، یزید بن مهلب گفت: «نه، مگر آنکه به حکم من تسلیم شود»

گوید: اما صول نپذیرفت و کس فرستاد که صلح می‌کنم که وارد بحیره شوی به شرط این که من و مالم را با سیصد کس از خاندانم و خاصانم امان دهی.

گوید: یزید بن مهلب این را پذیرفت و وصول با مال خویش و سیصد کس از آنها که می‌خواست برون شد و پیش یزید آمد. آنگاه یزید چهارده هزار کس از ترکان را دست بسته بکشت و بر باقیمانده منت نهاد و از آنها کسی را نکشت.

گوید: سپاهیان به یزید گفتند: «مقررهای ما را بده» پس او ادریس بن حنظله عمی را پیش خواند و گفت: «ای پسر حنظله آنچه را در بحیره هست شمار کن تا به سپاهیان دهیم»

گوید: ادریس وارد بحیره شد اما نتوانست چیزهایی را که آنجا بود شمار کند و به یزید گفت: «آنجا چندان چیز هست که شمار آن نتوانم کرد، اما در ظرفهاست و می‌توانیم جوالها را بشماریم و نشان بنهیم که در آن چیست و به سپاهیان گوئیم در آیند و برگیرند، و هر که چیزی بگیرد معلوم داریم چه گرفته، گندم یا جو یا برنج یا کنجد و عسل.»

گفت: «رأی نکو آوردی»

گوید: پس جوالها را شمار کردند و هر جوالی را نشانه نهادند که در آن چیست آنگاه به سپاهیان گفتند: «برگیرید»

گوید: وقتی کسی برون می‌شد که جامه یا آذوقه یا چیز دیگر گرفته بود به پای هر کسی هر چه برگرفته بود می‌نوشتند و چیز بسیار گرفتند.

ابوبکر هذلی گوید: شهر بن حوشب عهده‌دار خزینه‌های یزید بن مهلب بود، بدو خبر دادند که شهر، کیسه‌ای چرمین برگرفته، یزید از او پرسید که کیسه چرمین را بیاورد و یزید کسی را که خبر آورده بود پیش خواند و بدو ناسزا گفت و به شهر گفت: «از آن تو باشد»

شهر گفت: «بدان نیاز ندارم»

قطامی کلبی و به قولی سنان بن مکمل نیرمی در این باره شعری گفت بدین

«شهر، دین خویش را به يك کیسهٔ پخرمین فروخت
پس از توای شهر،

«کی به قاریان اطمینان می کند؟»

«به عوض دین خویش چیزی ناچیز گرفتی

«و به پسر جو نبوذ فروختی

«و خیانت همین است»

و نیز مرهٔ نخعی دربارهٔ شهر شعری گفت به این مضمون:

«ای پسر مهلب، از مردی که

«اگر تو نبودی قاری ای پارسا بود

«چه می خواستی؟»

ابو محمد ثقفی گوید: یزید بن مهلب در گرگان تاجی به دست آورد که جواهر

بر آن بود و گفت: «پندارید کسی از این تاج می گذرد؟»

گفتند: «نه»

گوید: پس محمد بن واسع از دی را پیش خواند و گفت: «این تاج را برگیر

که از آن تست»

گفت: «بدان نیاز ندارم»

گفت: «قسمت می دهم»

گوید: پس او تاج را برگرفت و برون شد، یزید یکی را گفت بنگرد که آنرا

چه می کند. محمد خواهنده ای را بدید و تاج را بدو داد، آن مرد بخواهنده را برگرفت

و پیش یزید آورد و خبر را با وی بگفت. یزید تاج را بگرفت و به جای آن مال بسیار

به خواهنده داد.

علی گوید: و چنان بود که وقتی قتیبه فتحی می کرد سلیمان بن عبدالمک به

یزید بن مهلب می گفت: «می بینی خدا به دست قتیبه چه کارها می کند؟»

پسر مهلب می گفت: «گرگان میان مردم و راه بزرگ حائل است و قومس و ابرشهر را تباه کرده» و می گفت: «این فتحها چیزی نیست گرگان مهم است.»
گوید: چنانکه گویند یزید بن مهلب یکصد و بیست هزار سپاه داشت و از جمله شصت هزار کس از مردم شام بود.

خالد بن صبیح گوید: وقتی یزید بن مهلب با صول صلح کرد در طبرستان طمع بست که آنجا را فتح کند و مصمم شد که سوی طبرستان حرکت کند، عبدالله بن معمر یشکری را بر پیامان و دهستان گماشت و چهار هزار کس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی آن ناحیه از گرگان رفت که مجاور طبرستان بود و اسد بن عمرو، یا پسر عبدالله ابن ربیع را بر اندرستان گماشت که مجاور طبرستان بود و چهار هزار کس را با وی نهاد. گوید: پس از آن یزید وارد ولایت اسپهبد شد و او کس فرستاد و تقاضای صلح کرد و اینکه یزید از طبرستان برود، اما او نپذیرفت که امید داشت طبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابو عیینه را از یکسو فرستاد و خالد پسر خویش را از سوی دیگر فرستاد و ابو جهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «وقتی فراهم آمدید ابو عیینه سالار کسان است»

گوید: پس ابو عیینه با مردم کوفه و بصره برفت هریم بن ابی طمحه نیز با وی بود، یزید به ابو عیینه گفته بود: «با هریم مشورت کن که مردی نیکخواه است و خود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبد مردم گیلان و مردم دیلم را به جنبش آورد که پیش آمدند و در دامنه کونی تلاقی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دره رسیدند مسلمانان وارد دره شدند مشرکان کوه بالای رفتند مسلمانان تعقیبشان کردند اما دشمنان آنها را با تیر یزدند که ابو عیینه و مسلمانان هزیمت شدند و درهم افتادند و از کوه سقوط همی کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمنان از تعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناک شد و به مرزبان پسر عموی فیروز پسر قول، که در اقصای گرگان و مجاور بیاسان بود نوشت که مایزید و یاران وی را کشتیم تو نیز عربانی را که در بیاسان هستند بکش. هنگامی که مسلمانان در منزلهای خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصد کشتن آنها برون شد که همگی در یک شب کشته شدند. عبدالله بن معمر و چهار هزار کس از مسلمانان کشته شدند که یکی از آنها جان به در نبرد. از مردم بنی عم پنجاه کس کشته شد، حسین بن عبدالرحمان و اسماعیل بن ابراهیم، جزو کشته شدگان بودند.

گوید: آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت که تنگه‌ها و راهها را بگیرد.

گوید: یزید از کشته شدن عبدالله بن معمر و یاران وی خبر یافت و این را بزرگ دانستند و به وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد و گفت: «آنچه با تو کرده‌ام مانع نشود که برای مسلمانان نیکخواهی کنی از گران خبرهایی رسیده که می‌دانی و این شخص راهها را گرفته، در کار صلح بکوش»

حیان گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت و گفت: «من یکی از شما هستم، اگر دین، میان من و شما جدایی آورده من نیکخواه توام و ترا از یزید بیشتر دوست دارم، وی کس فرستاده و کمک خواسته و به همین زودی کمک می‌رسد به وی دست‌اندازی ای کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش آید که تاب مقاومت نیاری، خویشان را از دست وی آسوده کن و با وی صلح کن که اگر با وی صلح کنی همه نیروی وی برضد مردم گرگان به کار افتد که خیانت آورده‌اند و کشتار کرده‌اند.

گوید: پس اسپهبد با وی صلح کرد بر هفتصد هزار درم.

علی بن مجاهد گوید: بر یکصد هزار، و چهارصد بار زعفران یا بهای آن به طلا صلح کرد و چهارصد مرد که بر هر کدام کلاهی باشد و عبایی داشته باشند و با هر کدام جامی باشد از نقره و یک قواره حریر و یک جامه.

گوید: آنگاه حیان پیش یزید بن مهلب بازگشت و گفت: «کس بفرست که

مال الصلحی را که بر سر آن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش آنها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش آنها»

گوید: و چنان بود که یزید راضی بود هر چه می‌خواهند به آنها بدهد و سوی
گرگان باز رود.

گوید: پس یزید کس فرستاد که آنچه را که حیان بر سر آن صلح کرده بود
حمل کند و سوی گرگان باز گشت.

گوید: و چنان شده بود که یزید بر حیان دوست هزار غرامت نهاده بود و بیم
داشت که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید بر حیان در روایت خالد بن صبیح آمده، گوید: من
ادب آموز فرزند حیان بودم به من گفت: «نامه‌ای به مخلد بن یزید بنویس»، در آن وقت
مخلد در بلخ بود و یزید در مرو.

گوید: من کاغذ برگرفتم و او گفت: «بنویس از حیان وابسته مصقله به مخلد بن
یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره کرد که ننویس و روبه پدر خویش کرد و

گفت: «پدر جان به مخلد نامه می‌نویسی و بنام خویش آغاز می‌کنی؟»

گفت: «بله پسر کم، و اگر خشنود نباشد همان بپند که قتیبه دید»

گوید: آنگاه به من گفت: «بنویس» و من نوشتم و مخلد نامه‌ی وی را پیش پدرش
فرستاد و یزید بر حیان دوست هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگر گرگان را فتح کرد که با سپاه وی نامردی کرده
بودند و پیمان شکسته بودند.

علی گوید: وقتی یزید با مردم طبرستان صلح کرد، آهنگ گران کرد و با خدا
پیمان کرد که اگر بر آنها ظفر یافت از آنجا نرود و شمشیر از آنها بر ندارد تا باخو نشان
گندم آسیا کند و از آن آرد نان کند و بخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبر یافت که یزید با اسپهبد صلح کرده و روسوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد و به وجاه رفت و آنجا حصار می‌شد که هر که آنجا بماند نیازمند فراهم آوردن آذوقه و نوشیدنی نباشد.

گوید: یزید بیامد و نزدیک وجاه فرود آمد که قوم حصار می‌بودند و اطرافشان جنگل بود و جز یک راه به آنجا شناخته نبود. یزید هفت ماه آنجا بیبود و کاری بر ضد آنها نساخت و جز یک راه بدانجا نمی‌شناخت، روزها حصاربانان برون می‌شدند و با یزید نبرد می‌کردند و به قلعه خویش بازمی‌گشتند.

گوید: هنگامی که بر این حال بودند یکی از عجمان خراسان که همراه یزید بود به شکار برون شد، کسانی از خادمانش نیز با وی بودند.

ابومخنف گوید: یکی از اردوی وی از قوم طی به شکار برون شد و گوزنی را دید که در کوه بالا می‌رفت و از پی آن برفت. به همراهان خویش گفت: «به جای خویش باشید» و در کوه بالا رفت و از پی گوزن بود، ناگهان نزدیک اردوگاه دشمن رسید و به آهنگ یاران خویش بازگشت، و از بیم این که راه را نتواند یافت قبا ی خویش را پاره می‌کرد و روی درختان گره می‌زد که نشانه باشد، تا وقتی به یاران خویش رسید و به اردوگاه بازگشت.

گویند: آنکه به شکار رفته بود هیاج بن عبدالرحمان از دی بود از مردم طوس که دلبسته شکار بود و چون به اردوگاه بازگشت پیش عامر بن اینم و اشجی سالار نگهبانان یزید رفت که وی را از ورود مانع شد و او بانگ زد که اندرزی به نزد من هست.

ابومخنف گوید: هیاج برفت و قصه را با دوپسر زحر بن قیس بگفت، پسران زحر وی را به نزد یزید بردند که خبر را با وی بگفت. و یزید در مقابل ضمانت جهنیه کنیز فرزند دار خویش چیزی را که معین کرده بود برای وی تعهد کرد. علی بن محمد گوید: یزید هیاج را پیش خواند و گفت: «چه داری؟»

گفت: «می خواهی بی نبرد وارد وجاه شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «حق العمل من چه خواهد بود؟»

گفت: «هرچه خواهی بگویی»

گفت: «چهار هزار»

گفت: «پرداخت می شود»

گفت: «چهار هزار به من بدهید و بقیه به نظر شماست.»

گوید: پس یزید بگفت تا چهار هزار به او دادند، آنگاه مردم را به حرکت خواند که هزار و چهارصد کس آماده شدند.

هیاج گفت: «راه تاب عبور این جمع را ندارد که جنگل انبوه است.» پس یزید سیصد کس از آنها را انتخاب کرد و آنها را روانه کرد و جهم بن زحر را سالارشان کرد.

به گفته بعضی های یزید پسر خویش خالد را سالار گروه کرد و بدو گفت: «اگر از زنده ماندن و امانتی از مرگ و امان. مبادا ترا هزیمت شده به نزد خودم بینم» جهم بن زحر را نیز بدو پیوست.

گوید: یزید به آن مرد که جمع را همراه وی می فرستاد گفت: «کی به آنها خواهی رسید؟»

گفت: «فردا، هنگام پسینگاه، میان دو نماز»

گفت: «به برکت خدای بروید که من فردا هنگام نماز نیمروز با آنها درگیر

می شوم.»

گوید: پس آن گروه برفتند و روز بعد نزدیک نیمروز یزید بگفت تا کسان هیزمی را که در اثنای محاصره قوم فراهم آورده بود و توده کرده بود آتش زدند و هنوز آفتاب نگشته بود که به دور اردوگاه وی آتشها همانند کوه بود، دشمن آتش

را بدید و از بسیاری آن به وحشت افتادند و به مقابله برون شدند. وقتی آفتاب بگشت یزید کسان را بگفت تا نماز بکردند و دو نماز را با هم کردند آنگاه به آنها حمله بردند و جنگ انداختند.

گوید: جمع دیگر باقی مانده روز و فردا را راه پیمودند و کمی پیش از پسینگاه به اردوی ترکان حمله بردند، آنها از این سمت آسوده خاطر بودند، یزید در سمت دیگر نبرد می کرد، ناگهان ترکان از پشت سر بانگ تکبیر شنیدند و همگی به قلعه پناه بردند و مسلمانان بر آنها غلبه یافتند که تسلیم شدند و به حکم یزید تن در دادند که زن و فرزندشان را اسیر گرفت و جنگاوران را بکشت و در طول دو فرسنگ از راست و چپ جاده بیاویخت و دوازده هزار کس از آنها را به اندرهم برد که دره گرگان بود و گفت: «هر که انتقامی از آنها می جوید کشتار کند.» و چنان شد که یکی از مسلمانان چهار یا پنج کس را می کشت.

گوید: آنگاه یزید روی خونها آب به دره روان کرد که در آنجا آسیاها بود، تا با خون آنها گندم آرد کند و قسم خویش را عمل کند، پس آرد کرد و نان کرد و بخورد و شهر گرگان را بنیاد کرد.

بعضی ها گفته اند که یزید چهل هزار کس از مردم گرگان را بکشت، پیش از آن گرگان شهر نبود، سپس سوی خراسان بازگشت و جهم بن زحر جعفی را بر گرگان گماشت.

اما روایت ابی مخنف چنین است که یزید، جهم بن زحر را پیش خواند و چهار صد کس را با وی فرستاد تا در محلی که به آنها نمایانده شده بود جای گرفتند، یزید به آنها گفت: «وقتی به شهر رسیدید منتظر بمانید و وقتی سحرگاه شد تکبیر گوید و سوی در شهر روید که من نیز با همه سپاه به در شهر حمله می برم.» و چون ابن زحر وارد شهر شد صبر کرد و به وقتی که یزید گفته بود حمله کند با یاران خود رفت و به هر کس از کشیکبانان قوم برمی خورد او را می کشت و تکبیر می گفت.

مردم شهر چنان وحشت کردند که در گذشته هرگز نظیر آنرا ندیده بودند. ناگهان دیدند که مسلمانان با آنها در شهرشانند و تکبیر می‌گویند، سخت به حیرت افتادند و خدا ترس در دلهاشان افکند، بیامدند و نمی‌دانستند به کدام سو رو کنند گروهی از آنها که چندان زیاد نبودند سوی جهنم بن زحر آمدند و لختی نبرد کردند، دست‌جهم شکسته شد، اما با یاران خویش در مقابل آنها ثبات ورزید و چیزی نگذشت که آنها را بکشند، بجز اندکی.

گوید: یزید بن مهلب تکبیر را شنید و با سپاه خویش به درحمله برد جهنم بن زحر دشمنان را از در مشغول داشته بود و کسی که از آن چنانکه باید دفاع کند آنجا نبود پس در را گشود و هماندم وارد شد و همه جنگاوران را برون آورد و در طول دو فرسخ از راست و چپ راه تنه‌های درخت نصب کرد و آنها را در طول چهار فرسخ بیاویخت و اهل شهر را اسیر کرد و هر چه را که آنجا بود بر گرفت.

علی گوید: یزید به سلیمان بن عبدالملک نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیرمؤمنان فتحی بزرگ پیش آورد و با مسلمانان کاری نکو کرد، نعمت و احسان پروردگاران را سپاس که در ایام خلافت امیرمؤمنان برگرگان و طبرستان غلبه رخ داد، در صورتیکه شاپور ذوالاکتاف و خسرو پسر قباد و خسرو پسر هرمز و فاروق، عمر بن خطاب، و عثمان بن عفان و خلیفگان، پس از آنها از این کار و امانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب امیرمؤمنان کرد که مزید کرامت و نعمت خدا درباره وی بود، از خمس غنایمی که خدای به مسلمانان داد، از آن پس که هر قدری حق خویش را از غنیمت ببرد، شش هزار هزار پیش من هست که آنرا پیش امیرمؤمنان می‌فرستم، ان شاء الله.»

گوید: مغیره بن ابی قره و ابسته بنی سدوس، دبیر یزید بدو گفت: «مقدار مال را ننویس که یکی از دو چیز خواهد بود یا آنرا بسیار بیند و گوید بفرستی، یا گشاده دستی کند و آنرا به تو واگذارد و می‌باید در پیشکش فرستادن تکلف کنی و هر چه از

سوی توبه اورسد اندک نماید چنان می بینم که همه این مال را تمام کرده ای و پیشوی چنانکه باید نمود نکرده و مبلغی که نوشته ای پیوسته به نزد آنها و در دیوانهایشان برتر بماند و اگر کسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبه آن پردازد و اگر کسی زمامدار شود که با تودل خوش ندارد به چند برابر آن نیز از تو خوشنود نشود، این نامه را نفرست فتح را بنویس و تقاضای حضور کن و هرچه را خواهی روبرو باوی بگویی و کوتاه گوی که اگر از آنچه خواهی کمتر گوئی بهتر که بیشتر گویی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت و نامه را فرستاد.

بعضی ها گفته اند در نامه چهار هزار هزار بود.

ابوجعفر گوید: در این سال ایوب پسر سلیمان بن عبدالملک درگذشت.

علی بن مجاهد به نقل از پیری از مردم ری گوید: وقتی یزید بن مهلب از کارگران فراغت یافت سوی ری آمد و هنگامی که در باغ ابوصالح بدری می گشت خیر درگذشت ایوب پسر سلیمان بدورسید و رجز گویی در حضور وی رجزی خواند به این مضمون:

«اگر ایوب به راه خویش رفت

«داود به جای خویش هست

«و قدرت رفته او را به پا می دارد»

در این سال شهر سقلایان گشوده شد.

در همین سال داود بن سلیمان به غزای سرزمین روم رفت و قلعه زن را در مجاورت ملطیه بگشود.

در این سال عبدالعزیز بن عبدالله سالار حج شد، در این وقت وی امیر مکه بود، این را از ابومعشر روایت کرده اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال هفتم بودند که یاد کرده ایم،

جز این که در این سال عامل مهلب بر بصره چنانکه گفته‌اند سفیان بن عبدالله کندی بود.

آنگاه سال نودونهم در آمد.

سخن از حوادث سال نودونهم

از جمله حوادث سال درگذشت سلیمان بن عبدالملک بود که طبق روایت ابومخنف در دابق، از سرزمین قسربین، به روز جمعه ده روز مانده از صفر رخ داد. مدت زمامداری وی دو سال و هشتماه پنجروز کم، بود و به قولی دو سال و هشتماه و پنج روز بود.

طلحة بن ابی محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: سلیمان بن عبدالملک از پس ولید سه سال خلافت کرد و عمر بن عبدالعزیز بر او نماز کرد.

ابومعشر گوید: سلیمان بن عبدالملک ده روز رفته از صفر سال نود و نهم درگذشت و مدت خلافت وی سه سال، چهارماه کم، بود.

سخن از بعضی رفتارهای سلیمان بن عبدالملک

علی بن محمد گوید: مردم می گفتند. سلیمان کلید خیر بود، حجاج از میان رفت و سلیمان زمامدار شد و اسیران را رها کرد و زندانیان را آزاد کرد، باکسان نکویی کرد و عمر بن عبدالعزیز را جانشین خویش کرد.

ابن بیض درباره وی شعری گفته بود به این مضمون:

«پدر وجدت هر دو ان

در میان خشم یا اطاعت کسان

«خلافت کردند»

«پس از پدر و جدت، برادرت سومی بود»

«و نورشاهی چهارمین در پیشانی تو است»

مفضل بن مهلب گوید: يك روز جمعه در دابق پیش سلیمان رفتم، جامه‌ای خواست و به تن کرد و آنرا نپسندید، جامه دیگر خواست، جامه سبز شوشی که یزید بن مهلب فرستاده بود، آنرا به تن کرد و عمامه نهاد و گفت: «ای پسر مهلب، این را می‌پسندی؟»

گفتم: «آری»

گوید: پس او بازوهای خویش را نمایان کرد و گفت: «من شاه جوانم» آنگاه نماز جمعه کرد، پس از آن دیگر به نماز جمعه نیامد، وصیت خویش را نوشت و ابونعیم مهردار را پیش خواند که آنرا به مهر کرد.

علی به نقل از بعضی مطلعان گوید: روزی سلیمان حله سبزی به تن کرد و عمامه سبزی به سر نهاد و در آینه نگریست و گفت: «من شاه جوانم» و پس از آن يك هفته بیشتر زنده نبود.

سعیم بن حفص گوید: روزی یکی از کنیزان سلیمان بد و نگریست سلیمان گفت: «چه می‌بینی؟» و او شعری خواند به این مضمون:

«خوب چیزی هستی اگر ماندنی بود»

«اما انسان را بقا نیست»

«چندان که دانم»

«هیچیک از عیبها که در کسان هست»

«در تو نیست»

«جز اینکه فانی هستی»

و سلیمان عمامه خویش را تکان داد.

علی گوید: سلیمان بن عبدالملک، سلیمان بن حبیب محاربی را به قضاگماشت و ابن ابی عیینه در حضور وی قصه می گفت.

روبه بن عجاج گوید: سلیمان بن عبدالملک به حج رفت، شاعران نیز با وی به حج آمده بودند، من نیز با آنها بودم و چون به هنگام بازگشت به مدینه رسیدم نزدیک چهارصد اسیر رومی را پیش وی آوردند، سلیمان بنشست، عبدالله بن حسن بن علی صلوات الله علیهم نزدیکتر از همه نشسته بود، بطریق آنها را پیش آوردند. سلیمان گفت: «عبدالله گردنش را بزَن.»

گوید: اما کسی شمشیر به او نداد تا یکی از کشیکبانان شمشیر خویش را به او داد که ضربتی زد و سر را جدا کرد و بازو و قسمتی از بند آهنین را بیفکند. سلیمان گفت: «به خدا نکویی ضربت از نکویی شمشیر نبود به حکم وراثت بود.»

گوید: بقیه را به سران و به کسان می داد که آنها را می کشتند. یکی از آنها را نیز به جریر داد، بنی عبس شمشیری بدو دادند که در نیامی سفید بود که ضربتی زد و سر او را جدا کرد. یک اسیر نیز به فرزدق دادند، اما شمشیری نیافت. مردم بنی عبس شمشیر کتد کجی بدو دادند که نمی برید، فرزدق با آن چند ضربت به اسیر زد که کاری نشد. سلیمان و قوم بخندیدند. بنی عبس که دایان سلیمان بودند فرزدق را شامت کردند و او شمشیر را بینداخت و شعری در مقام اعتذار از سلیمان گفت و کندی شمشیر را به پس زدن شمشیر و رقاء از سر خالد همانند کرد، به این مضمون:

«اگر شمشیری کاری نشد

«یا تقدیر سبب تأخیر شد

«که مرگ یکی نرسیده بود

«شمشیر بنی عبس نیز که با آن ضربت زدند

«به دست خالد از سر و رقاء پس زد.

«شمشیرهای هندی چنین است

«که دم آن کند می شود

«اماگاه باشد که زنجیر را ببرد»

ورقاء، همان ورقاء پسر زهیر بن جذیمه عبسی بود که خالد بن جعفر را با شمشیر بزد، خالد بر پدر وی زهیر افتاده بود و با شمشیر او را زده بود، ورقاء بیامد و ضربتی به خالد زد که کاری نداشت، و ورقاء شعری گفت به این مضمون:

«زهیر را زیر خالد بدیدم

«و با شتاب بیامدم

«روزی که به خالد ضربت زدم

«دستم شل شده بود

«و آهن سخت وی را از من محفوظ داشت»

فرزدق در همین مورد شعری دیگر گفت به این مضمون:

«آیا کسان شگفتی می کنند که من

«بهترین آنها را خندانیده‌ام

«یعنی خلیفه خدا که به وسیله اوباران طلب می کنند

«پس زدن شمشیر در حضور پیشوا

«از ترس و حیرت نبود

«بلکه تقدیر آن را عقب انداخت»

ابوبکر بن عبدالعزیز گوید: سلیمان بن عبدالعزیز در تشییع جنازه‌ای حضور داشت، جنازه را در کشتزاری به خاک کردند، سلیمان از خاک کشتزار بر می داشت و می گفت: «چه خاک خوبی است، چه خوشبو است.»

گوید: يك جمعه نگذشت - یا چیزی نظیر این گفت - که پهلوی آن قبر به

خاک رفت.

خلافت

عمر بن عبدالعزیز

در این سال عمر بن عبدالعزیز بن مروان به خلافت رسید

سخن از اینکه چرا سلیمان،

عمر بن عبدالعزیز را

به خلافت رسانید؟

همین واقعه‌گویند: عمر بن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز رفته از صفر سال نود و نهم در دابق به خلافت رسید.

سهیل بن ابی سهیل گویند: شنیدم که رجاء بن حبوه می‌گفت: «به روز جمعه سلیمان بن عبدالملک جامه‌هایی از حریر سبز پوشید و در آینه نظر کرد و گفت: به خدامن شاه جوانم»

گویند: پس از آن برای نماز برون شد و نماز جمعه را با مردم بکرد، هنوز باز نگشته بود که تب کرد و چون سنگین شد و در مکتوبی که نوشت یکی از فرزندان را جانشین خود کرد که نوجوانی نابالغ بود. گفتمش: «ای امیر مؤمنان چه می‌کنی؟ از جمله چیزها که خلیفه را در قبرش محفوظ می‌دارد این است که مرد شایسته‌ای را به خلافت مسلمانان گمارد.»

گفت: «از خدا خیر می‌جویم و در این کار می‌نگرم، هنوز مصمم نشده‌ام»
گویند: يك روز یا دو روز مکت کرد سپس مکتوب را پاره کرد و مرا پیش خواند و گفت: «در باره داود پسر من چه رای داری؟»

گفتمش: «وی غایب است و به قسطنطنیه است و نمی‌دانی زنده است یا

مرد»

گفت: «پس نظر توبه کیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، هر چه نظر تو باشد»

گفت: «می‌خواهم گفته شود و من بیندیشم»

گفتمش: «نظر تو دربارهٔ عمر بن عبدالعزیز چگونه است؟»

گفت: «به خدا نیک است و فضیلت پیشه و مسلمان»

گفتم: «به خدا به نزد من نیز چنین است»

گفت: «به خدا اگر او را زمامدار کنم و کسی جز او را زمامدار نکنم، فستنه

می‌شود و هرگز نخواهند گذاشت زمامداری کند مگر یکی از آنها را خلف خویش

کند. یزید بن عبدالملک غایب است و در کار حج است، یزید را پس از او قرار

می‌دهم که این کار، آنها را آرام می‌کند و به عمر بن عبدالعزیز رضایت می‌دهند.»

گفتمش: «هر چه نظر تو باشد»

گوید: پس چنین نوشت:

«بنام خداوند رحمان رحیم. این مکتوبی است از بندهٔ خدا، سلیمان،

امیر مؤمنان به عمر بن عبدالعزیز: من پس از خویشتن خلافت را به تومی‌دهم و پس

از توبه یزید بن عبدالملک می‌دهم، شنوا باشید و اطاعت کنید، و از خدای بترسید و

اختلاف میارید که در شما طمع آرند.»

گوید: آنگاه مکتوب را مهر کرد و کعب بن حماد عیسی سالار نگهبانان

خویش را پیش خواند و گفت: «بگو مردم خاندان من فراهم آیند.»

کعب کس سوی آنها فرستاد که فراهم آیند و چون فراهم آمدند به رجاء بن

حبوه گفت: «این مکتوب مرا پیش آنها ببر و بگو این مکتوب من است و دستور می‌دهم

که با کسی که در این مکتوب به خلافت برداشته‌ام بیعت کنید.»

رجاء چنین کرد و چون این سخن را با آنها بگفت گفتند: «در آئیم و به امیر مؤمنان

سلام گوئیم؟»

گفت: «آری»

پس در آمدند، سلیمان مکتوب را که به دست رجاء بن حبوه بود بدانها نمود که بدان نظر کردند و گفت: «این مکتوب وصیت من است، بشنوید و اطاعت کنید»

پس یکی یکی بیعت کردند. آنگاه رجاء بن حبوه که مکتوب مهر زده را به دست داشت برون شد.

رجاء گوید: وقتی جمع پراکنده شدند عمر بن عبدالعزیز پیش من آمد و گفت: «بیم دارم این شخص، چیزی از این کار را به من سپرده باشد، ترا به حرمت و دوستی قسم می‌دهم، اگر چنین است به من بگوی تا پیش از آنکه وقتی برسد که کاری را که اکنون می‌توانم کرد نتوانم کرد، از او بخواهم که مرا معاف بدارد.»

رجاء گفت: «نه به خدا يك كلمه با تونمی‌گویم»

رجاء گوید: پس عمر خشمگین برفت و هشام بن عبدالملك مرا بدید و گفت: «ای رجاء، مرا با تو حرمت و مودت قدیم است و سپاسدار توام، این کار را به من خبر بده اگر با من است بدانم و اگر با دیگری است سخن کنم که درباره کسی مانند من کوتاهی نشود، به من خبر بده باقید قسم تعهد می‌کنم که هرگز چیزی از این را نگویم.»

رجاء گوید: اما نپذیرفتم و گفتم: «به خدا يك كلمه از آنچه را به من سپرده شده به تونمی‌گویم»

گوید: پس هشام برفت که از من نومید شده بود و دست به دست می‌زد و می‌گفت: «پس به کی داده شده؟ آیا از پسران عبدالملك برون می‌شود؟»

گوید: «به نزد سلیمان رفتم که در حال مرگ بود و چون یکی از بیخودیهای مرگ او را می‌گرفت وی را سوی قبله می‌گردانیدم و چون به خود می‌آمدمی گفت: «رجاء هنوز وقت آن نرسیده»

گوید: «دوبار چنین کردم و بار سوم گفت: اکنون ای رجاء اگر چیزی

می‌خواهی شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست.»

گوید: پس اورا بگردانیدم و بمرد و چون دید گانش را بستم، يك قطیفه سبز رویش کشیدم و در را بستم، زنش کس فرستاده بود که چطور است؟ گفتم: «در خوابست و رویش پوشیده است» فرستاده بدو نگرست که به قطیفه پوشیده بود و باز گشت و بدو خبر داد و این را پذیرفت و پنداشت که او خفته است.

رجاء گوید: یکی را که بدو اعتماد داشتم بر در نشاندم و سفارش کردم که نروید تا بیایم و هیچکس را پیش خلیفه راه ندهد.

گوید: پس بر رفتم و کس پیش کعب بن حامد عبسی فرستادم که مردم خاندان امیر مؤمنان را فراهم کند. در مسجد دابق فراهم آمدند، گفتمشان: «بیعت کنید» گفتند: «یکبار بیعت کرده‌ایم، بار دیگر نیز بیعت کنیم؟»

گفتم: «این فرمان امیر مؤمنان است به ترتیبی که دستور داده و با کسی که در این مکتوب مهر زده یاد شده بیعت کنید» و بار دوم یکبار بیعت کردند.

رجاء گوید: و چون پس از مرگ سلیمان نیز بیعت کردند و دیدم که کار را محکم کرده‌ام گفتم: «بر خیزید و نزدیک یارتان روید که او ببرد.» گفتند: «انالله وانا الیه راجعون»

گوید: و من مکتوب را برای آنها خواندم و چون به نام عمر بن عبدالعزیز رسیدم هشام بن عبدالملک بانگ بر آورد که: «هرگز با وی بیعت نمی‌کنیم.»

گفتمش: «در این صورت گردنت را می‌زنم بر خیز و بیعت کن» و او بر خاست و پاهای خویش را به زمین می‌کشید.

رجاء گوید: دو باز وی عمر بن عبدالعزیز را گرفتم و بر منبر نشانیدم و او انالله می‌گفت به سبب چیزی که در آن افتاده بود و هشام انالله می‌گفت به سبب آنچه از

دست وی رفته بود و چون هشام به عمر رسید، عمر گفت: «انالله وانا الیه راجعون که خلافت به من رسید» که آنرا ناخوش داشت و دیگری می گفت: «انالله وانا الیه راجعون که خلافت از من بگشت.»

رجاء گوید: وقتی از دفن سلیمان فراغت یافتند مرکبهای خلافت را که یابوها و اسبان و استران بود بیاوردند و هر چهار پای مهار کشی داشت. عمر گفت: «اینها چیست؟»

گفتند: «مرکب خلافت است»

گفت: «مرکوب خودم برایم مناسبتر است» و بر مرکب خویش نشست. گوید: من آن مرکبها را پس فرستادم، پس از آن عمر روان شد بدو گفتند: «به منزل خلافت؟»

گفت: «کسان ابوایوب آنجا هستند، سراپرده ام برای من بس است تا وقتی که از آنجا بروند»

گوید: پس در منزل خود بیود تا آنجا را خالی کردند.

گوید: شب آنروز به من گفت: «ای رجاء دبیری برای من بسیار» و من دبیری بیاوردم. از عمر کارهای جالب دیده بودم درباره مرکبها چنان کردونیز درباره خانه سلیمان، با خویش گفتم: «اکنون درباره مکتوب چه خواهد کرد؟ آیا نسخهها خواهد کرد یا طور دیگر؟»

گوید: و چون دبیر بنشست يك نامه از زبان خویش بدو املاء کرد، بی نسخه کردن و بسیار نکو املا کرد که بلیغ بود، آنگاه بگفت تا از آن مکتوب برای هر ولایت نسخه ای بفرستند.

گوید: عبدالعزیز بن ولید که غایب بود از مرگ سلیمان بن عبدالملک خبر یافت اما از بیعت کسان با عمر بن عبدالعزیز و فرمان وی درباره عمر بیخبر بود، پس پرچمی بست و به خویشان دعوت کرد، آنگاه خبر یافت که کسان به فرمان سلیمان با عمر